

به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه‌ی ۹۰۲، غزل شماره‌ی ۱۷۴۶

بر آن شد دست دلم کاتشی بگیرانم
که هر که او نمرُد پیش تو بمیرانم

خدایا، عنایت و کشش تو، دل را با همت و بلندنظر کرده و می‌خواهد آتش به آفلین درزند؛ دیگر امروز و فردا کردن‌ها به‌سر آمده و آتش این عشق در زمین همانیدگی‌ها شعله گرفته، دل تو را می‌طلبد و جان قصد رجعت و بازگشت به دیار مألوف و ازلی خویش را کرده.

کمان عشق بدرم که تا بداند عقل
که بی‌نظیرم و سلطان بی‌نظیرانم

کمان عشق و تسلیم را چنان بی‌دخال خرد کافرکیش، گشاده و باز می‌کشم تا در پرتو این فضا دریابم، هر انسانی دُرَدانه است و بی‌نظیر و اگر به اصل خویش بازگردد، همانیست که رشک آسمان و زمین و برتری یافته‌ی دو عالم است؛ همان انسانی که خداوند در وجودش چیزی می‌بیند که فرشتگان عاجزند از دیدن و دریافتنش و به حقیقت نیز ما انسان‌ها مادام که در ذهن هستیم، در پایین‌ترین مرتبه‌ی خویشیم و از ارزش خویش غافل. و تنها با اتصال به آسمان بی‌نهایت و ابدی عدم، ارزش وجودی خویش را درمی‌یابیم.

قرآن کریم، سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۳۰

«وَ إِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ.»

«و (به یاد آر) وقتی که پروردگارت فرشتگان را فرمود، که من در زمین، خلیفه‌ای خواهم گماشت، گفتند: آیا کسانی در زمین خواهی گماشت که در آن فساد کنند و خونها بریزند و حال آنکه ما خود تو را تسبیح و تقدیس می‌کنیم؟! خداوند فرمود: من چیزی (از اسرار خلقت بشر) می‌دانم که شما نمی‌دانید.»

که رفت در نظر تو که بی‌نظیر نشد؟
مُقام گنج شد دست این نهاد ویرانم

اگر درد طلب در تو بیدار شود، آنگاه یار به حال تو نظر می‌افکند.

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست
حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره‌ی ۶۳

آنگاه اگر این درد در تو بیدار شود، و غم‌های خود را به غمی واحد، غم بیداری به زندگی تبدیل سازی و این بیت را دریابی:

خود مَن جَعَلَ الْهُمومَ هَمًّا
از لفظ رسول خوانده‌ام
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۵۵۷

آنگاه از خاکستر «لا» کردن به آفلین، همای سعادت به پرواز درمی‌آید و گنج حضور آشکار می‌شود.

من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا!
فقیر فقرم و افتاده‌ی فقیرانم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به‌دست
کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنج‌ها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره‌ی ۳۴۶

خداوندا، هر آنکه در کوی وصال و مقام قرب و بندگی تو کوشید، بی‌نظیر شد و سلطانان بی‌نظیران، فقیر شد و از تمام نیازهای روان‌شناختی و گدایی چیزها در این فقر رها شد و نزد تو افتخار و آبرو یافت و او را چه حاجت به مباحات اجسام و آفلین را پرستیدن!

حدیث: «الْفَقْرُ فُخْرِي: فقر فخر من است.» (یعنی در نخواستن چیزها، افتخار است و سربلندی که دیگر گدای هیچ چیز و هیچ‌کس نیستی و از لاشه‌ی هیچ همانندگی شیره نمی‌کشی.)

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی دانم»
چو من اسیر توأم، پس امیر میرانم

خداوندا، انسان زنده و بیدار به تو، دیگر هیچ نشانی از خود ندارد که نرد عشق با تو می‌بازد و همواره در حال «لا»
کردن و راندن همانیدگی‌ها و آفلین. و همواره در اقرار به عجز و ضعف و ناتوانی در ذهن، بندگی تو را عاشقانه
به‌جا می‌آورد و چه عزت‌ها که در خالی کردن مرکز از غیر بدو ارزانی نمی‌داری! اسیر و تسلیم توست و پادشاه دو
عالم!

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست
چو من ازین دو گذر کردم از مجیرانم

خداوندا، راه وصال به تو را نهایت و پایانی نیست.

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل پیش است در بدایت
حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره‌ی ۹۴

و خوشا انسانی که همواره مقصود خویش را پیش رو دارد، به قضاوت ذهن برای اندازه‌گیری حضورش نمی‌افتد،
نمی‌داند که چون است و چند است و همواره با عنایت و جذبه‌ی خداوند پیش می‌رود، توکلش بر خداوندست، کار
را از چشم ذهنش دور می‌دارد؛ آن را انجام می‌دهد و تکیه بر جبار می‌کند؛ نه اسیر تأیید و توجهات بیرونی و
ذهنی می‌شود و نه میری و پادشاهی می‌خواهد که فقیر فقر است و افتاده‌ی فقیرانست؛ در هر حالی راضی است،
به شتاب و عجله نمی‌افتد و صبر می‌کند و همواره در پرهیز از هر همانیدگی و در این حالت است که از نجات
یافتگان و مقربین می‌شود.

چو شب بیاید، میر و اسیر محو شوند
اسیر هیچ نداند که از اسیرانم

در نظر انسان زنده به عشق، که از خواب همانیدگی‌ها بیدار شده و به خواب حضور رفته، همه چیز یکسان است،
از اتفاقات زندگی نمی‌خواهد، که شاهی و میری در نظرش یکسان و از هر مقام برای تقرب مدد می‌جوید و نه
بیشتر از این، که از هر قضاوت و مقاومتی عاری و پاک است و از در خوب و بد اتفاقات گذشته و آزاد گشته.

به خواب شب گرو آمد امیری میران
چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم

امیری پادشاهان، در شب ذهن به بادی بند است که نه مه‌ری در دل دارند و نه عشقی در جان، در رهگذار باد
نگهبان شمع نیمه‌خاموش هستند و با کوچکترین تغییری در وضعیت‌ها، جایگاهشان متزلزل می‌شود و فرو
می‌پاشد.

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود
حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره‌ی ۲۱۴

اما آتش برخاسته از مرکز عدم، نه خاموش می‌شود و نه ترسی از خاموشی‌اش است که با نیروی زنده و جاوید
مشتعل شده و زبانه کشیده.

به آفتاب نگر پادشاه یک‌روزه‌ست
همی گدازد مه نیز، کز وزیرانم

همه‌چیز در این جهان گذراست و آفل، جز ذات خداوند که قائم است و بیدار و زنده و هر که از این آفتاب مدد
جوید از جمال و طلعت این آفتاب فرخنده و مبارک‌نفس.

من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان
هر زمانم عشق جانی می‌دهد ز افسون خویش

مه که باشد با مه ما کز جمال و طالعش
نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۲۴۷

و اینچنین تاریکی‌های وجودش رو به روشنایی و نور می‌رود.

منم که پخته‌ی عشقم، نه خام و خام‌طمع

خدای کرد خمیری از آن خمیرانم

پخته‌ی عشق خداوند، خام حوادث نمی‌شود، حواسش به مرکز عدم و تعهد به نگهداری و پاسبانی از این مرکز است تا مبادا نقطه‌چین‌های همانیدگی سرک بکشند؛ مبادا با دخالت در امر کن‌فکان، امور را به خود نسبت دهد و خمیر وجودش دستخوش نقطه‌چین‌ها شود.

بی‌آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
صدسال گرم داری نانش فطیر باشد
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۸۳۹

و فقط به دست خداوند است که نانش به بهترین شکل می‌پزد، مستی می‌دهد و مستی می‌فزاید.

ز خاک من اگر، گندم برآید
از آن گر نان پزی مستی فزاید

خمیر و نانبا دیوانه گردد
تنورش بیت مستانه سرآید
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۶۸۳

فطیر چون کند او فاطرُالسموات است
چو اختران سموات از منیرانم

و حال چگونه ممکن است خداوندی که هر لحظه در کار بیداری ما انسان‌هاست و ابر و باد و مه و خورشید و فلک را به کار ما واداشته تا نان حضورمان بپزد، با ما سر جنگ داشته باشد؛ نه هرگز چنین نیست و تمام اتفاقات فارغ از ظاهر قضاوت خوب و بد ذهن، برای افزودن مایه بر خمیر وجود ماست تا آردمان در آسیاب پرهیز و صبر و شکر، بیخته و عطر نمانان جهان را گرسنه و مشتاق نان حضور گرداند که این مزه‌ی این نان به قول خورندگانش نظیر و مانند ندارد. و ما نیز اگر نخورده‌ایم، آن را در دست یاران عشقی دیده‌ایم.

تو چند نام نهی خویش را؟ خمش می‌باش
که کودکی‌ست که گویی که من ز پیرانم

در برابر خداوند هر نوع اظهار و گفتاری رد است و نشان از می‌دانم خطرناک ذهن، پس دهان می‌بندم که من نوآموزی بیش، در مدرسه‌ی عشق، نیستم و همواره در مکتب حضرت مولانا و قافله‌سالار خستگی‌ناپذیر جهان آقای شهبازی جان و یاران عشقی و زنده‌دل می‌آموزم و به این روش، من‌ذهنی غول‌پیکر خود را به بهانه در ره می‌کنم تا متوجه بهانه و مقصود اصلی آفرینش، یعنی زنده شدن به اصل خویش نائل آیم ان شاءالله.

اگرچه سرد وجودیت گرم درپیچید
به ره کنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۴۹۲

والسلام

با احترام، سرور از شیراز 🙏🌹